

دایی جان ناپلئون

ایرج پزشک‌زاد



فرهنگ معاصر

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعدازظهر، عاشق شدم. تلخی‌ها و زهر هجری که چشیدم بارها مرا به این فکر انداخت که اگر یک دوازدهم یا یک چهاردهم مرداد بود، شاید اینطور نمی‌شد.

آن روز هم مثل هر روز با فشار و زور و تهدید و کمی وعده‌های طلایی برای عصر، ما را، یعنی من و خواهرم را، توی زیرزمین کرده بودند که بخوابیم. در گرمای شدید تهران خواب بعدازظهر برای همه بچه‌ها اجباری بود. ولی آن روز هم ما مثل هر بعدازظهر دیگر، در انتظار این بودیم که آقا جان خوابش ببرد و برای بازی به باغ برویم، وقتی صدای خورخور آقا جان بلند شد، من سر را از زیر شمد بیرون آوردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت دو و نیم بعدازظهر بود. طفلک خواهرم در انتظار به خواب رفتن آقا جان خوابش برده بود. ناچار او را گذاشتم و تنها، پاورچین بیرون آمدم.

لیلی، دختر دایی جان، و برادر کوچکش نیم ساعتی بود در باغ انتظار ما را می‌کشیدند. بین خانه‌های ما که در یک باغ بزرگ ساخته شده بود، دیواری وجود نداشت. مثل هر روز زیر سایه درخت گردوی بزرگ بدون سرو صدا مشغول صحبت و بازی

شدیم. یک وقت نگاه من به نگاه لیلی افتاد. یک جفت چشم سیاه درشت به من نگاه می‌کرد. نتوانستم نگاهم را از نگاه او جدا کنم. هیچ نمی‌دانم چه مدت ما چشم در چشم هم دوخته بودیم که ناگهان مادرم با شلاق چند شاخه‌ای بالای سر ما ظاهر شد. لیلی و برادرش به خانه خود فرار کردند و مادرم تهدیدکنان مرا به زیرزمین و زیر شمد برگرداند. قبل از اینکه سرم به کلی زیر شمد پنهان شود، چشمم به ساعت دیواری افتاد. سه و ده دقیقه کم بعد از ظهر بود. مادرم قبل از اینکه به نوبت خود سرش را زیر شمد کند گفت:

— خدا رحم کرد داییات بیدار نشد و گرنه همه‌تان را تکه‌تکه می‌کرد.

مادرم حق داشت. دایی‌جان نسبت به دستوراتی که می‌داد خیلی تعصب داشت.

دستور داده بود که بچه‌ها قبل از ساعت پنج بعد از ظهر حتی نفس نباید بکشند. داخل چهاردیواری باغ نه تنها ما بچه‌ها مزه نخوابیدن بعد از ظهر و سروصدا کردن در موقع خواب دایی‌جان را چشیده بودیم، که کلاغ‌ها و کبوترها هم کمتر در آن محدوده پیداشان می‌شد. چون دایی‌جان چند بار با تفنگ شکاری آنها را قلع و قمع کرده بود. فروشندگان دوره‌گرد هم تا حدود ساعت پنج از کوچه ما، که به اسم دایی‌جان موسوم بود، عبور نمی‌کردند. زیرا دوسه دفعه الاغی طالبی فروش و پیازی از دایی‌جان سیلی خورده بودند.

اما آن روز خاطر من سخت مشغول بود و اسم دایی‌جان خاطرات دعاها و اوقات تلخی‌های او را به یادم نیاورد. حتی یک لحظه از یاد چشم‌های لیلی و نگاه او نمی‌توانستم فارغ شوم

و به هر طرف می‌غلطیدم و به هر چیزی سعی می‌کردم فکر کنم، چشم‌های سیاه او را روشن‌تر از آنکه واقعاً در برابرم باشد می‌دیدم. شب، باز توی پشه‌بند چشم‌های لیلی به سراغم آمدند. عصر دیگر او را ندیده بودم. ولی چشم‌ها و نگاه نوازشگرش آنجا بودند. نمی‌دانم چه مدت گذشت. ناگهان فکر عجیبی تمام مغزم را فراگرفت:

«خدایا، نکند عاشق لیلی شده باشم!»

سعی کردم به این فکر بخنم ولی هیچ خنده‌ام نیامد. ممکن است آدم از یک فکر احمقانه خنده‌اش نگیرد ولی دلیل نمی‌شود که احمقانه نباشد. مگر ممکن است آدم اینطور بدون مقدمه عاشق بشود؟

سعی کردم کلیه اطلاعاتم را درباره عشق بررسی کنم. متأسفانه این اطلاعات وسیع نبود. با اینکه بیش از سیزده سال از عمرم می‌گذشت تا آن موقع یک عاشق ندیده بودم. کتاب‌های عاشقانه و شرح حال عشاق هم آن موقع خیلی کم چاپ شده بود. تازه نمی‌گذاشتند همه آنها را ما بخوانیم. پدر و مادر و بستگان، مخصوصاً دایی‌جان که سایه وجودش و افکار و عقایدش روی سر همه افراد خانواده بود، هر نوع خروج بدون محافظ از خانه را برای ما بچه‌ها منع می‌کردند و جرأت نزدیک شدن به بچه‌های کوچک را نداشتیم. رادیو هم که خیلی وقت نبود افتتاح شده بود، در دوسه ساعت برنامه روزانه خود مطلب مهمی نداشت که به روشن شدن ذهن ما کمک کند.

در مرور اطلاعاتم راجع به عشق در وهله اول به لیلی و مجنون برخوردم که قصه‌اش را بارها شنیده بودم. ولی هرچه زوایای مغزم را کاوش کردم دیدم چیزی راجع به طرز عاشق